

آندرز به همراه گابریل پسر عمه خود پشت سر پدرش و به همراه کاروانی از اتومبیل‌های خبرنگاران که با آذیرهای ساختگی آمبولانس‌ها و حقه‌های دیگر راه را باز می‌کردند حرکت می‌کرد. علی‌رغم این که راننده ماهری بود پشت راه‌بندان گیر کرد. در عوض ویلامیزار با سرعت بی‌سابقه پس از پانزده دقیقه رسید. لازم نبود که خانه را شناسایی کند چون بعضی از خبرنگاران که قبل از او رسیده بودند مشغول مشاجره با صاحبخانه برای ورود به آپارتمان بودند. ویلامیزار از میان هیاهو و ازدحام راه را باز کرد. فرصت نکرد با کسی سلام و تعارف کند چون زن صاحبخانه او را شناخت و راه‌پله را نشان داد:
- از این طرف.

مارو خارا به اتاق خوابی برده بودند تا قبل از رسیدن شوهرش خود را مرتب کند. وقتی وارد اتاق شد با دیدن آدم ناشناس و غریبی که در آنجا دیده او پشت کرد. در آینه خود را دیده بود. پف آلود و باد کرده با پلک‌های ورم کرده از ناراحتی کلیه و پوستی کبود و تیره و پرمرده به خاطر شش ماه زندگی در تاریکی.
ویلامیزار با انداختن دو شلنگ خود را به بالا رسانید. اولین دری را که دید باز کرد، مارو خارا دید که با همان بالا پوش چهارخانه‌ای که روزگرو گانگیری از خانه بیرون رفته بود، آرایش کرده روی تخت نشسته است. مارو خا بعدها گفته بود: «مثل صاعقه وارد شد»، دست در گردن یکدیگر آویختند و در سکوت یکدیگر را در آغوش گرفتند. هیاهوی خبرنگارها که مقبومت صاحبخانه را در هم شکسته و وارد شده بودند آنها را از آن حالت بیرون آورد. مارو خا ترسید. ویلامیزار لبخندی زد و گفت:

همکارانت هستند.

مارو خا مبهوت گفت «شش ماه بود که خودم را در آینه ندیده بودم» و به تصویر خود در آینه لبخندی زد، گویی خود او نبود. موهایش را پشت سرش با نواری بست، سعی کرد که تصویر زن در آینه شبیه تصویری باشد که شش ماه پیش از خودش داشت. موفق نشد. گفت:

«و حشتناك شده‌ام - و به شوهرش انگشتهای از شکل افتاده و باد کرده‌اش را نشان داد - تا الان نه می‌دیده بودم چرا انگشتر را از دستم در آوردند.

ویلا می‌زلزله لو گفت «خیلی هم خوب هستی» شانه‌هایش را در بغل گرفت و او را به سالن پذیرایی برد.

خبرنگارها با دوربین و نور افکن و میکروفن به آنها هجوم بردند. مارو خا هیجان زده به آنها گفت «آروم باشید بچه‌ها، در آپارتمان بهتر میشه حرف زد». اولین جملات او بود.

اخبار ساعت هفت شب در این مورد خبری پخش نکرد اما رئیس جمهور گلویر یا چند دقیقه قبل از طریق يك ایستگاه رادیویی خبر آزادی مارو خا پاچون را شنیده بود. با ملورسیو و ارگاس به خانه او رفت و در همان حال اطلاعیه رسمی در مورد آزاد شدن فرانسیسکو ساتتوز که هر لحظه باید اتفاق می افتاد را آماده کردند. ملورسیو و ارگاس در مقابل ضبط صوت های خبرنگارها با صدای بلند آن را خواند و شرط کرد تا وقتی که خبر رسمی داده نشود آن را پخش نکنند.

در همین لحظه مارو خا در مسیری به طرف خانه خودش در راه بود. قبل از اینکه به خانه برسد شایعه ای پراکنده شده بود که فرانسیسکو ساتتوز هم آزاد شده است و خبر گزلبهارها سگ زنجیر شده اطلاعیه رسمی دولتی را که ملورسیو و ارگاس خوانده بودرها کردند و صدای پارس شادمانه آن از تمام ایستگاههای خبری پخش شد.

رئیس جمهور و ملورسیو در اتومبیل آن را شنیدند و از اینکه اطلاعیه

رسمی را قبلاً ضبط کرده بودند احساس رضایت کردند، اما پنج دقیقه بعد خبر اصلاح شد. رئیس جمهور گفت:

- ملور سیو، عجب مصیبتی.

با این حال تنها کاری که می توانستند انجام دهند، این بود که در انتظار خبری که منتظرش بودند بنشینند. به خاطر جمعیتی که در داخل آپارتمان ویلا میزگرد آمده بودند آنها يك طبقه بالاتر، در آپارتمان آزنت و لاسکز، در انتظار خبر آزادی پاچو - بعد از سه بار خبر دروغ - نشستند.

پاچو سانتوز خبر آزادی ماروخوا و همین طور اطلاعیه اشتباه و قبل از وقت دولت را شنید. در همین لحظه مردی که آن روز صبح با او صحبت کرده بود وارد اتاق شد و بدون چشم بند بازوی او را گرفت و تا طبقه پائین برد. در آنجا متوجه شد که خانه کاملاً خالی است و یکی از نگهبانها خنده کنان به او گفت که برای نپرداختن اجاره آخرین ماه با يك کامیون مبل ها را قبلاً برده بودند. همه با صمیمیت از یکدیگر خدا حافظی کردند و از پاچو به خاطر چیزهایی که به آنها آموخته بود تشکر کردند. جواب پاچو هم صمیمانه و از ته قلب بود:

- من هم از شماها خیلی چیزها یاد گرفتم.

در گاراژ کتابی به او دادند که با آن صورت خود را بیوشاند و وانمود کند که مشغول خواندن است و اخطارهای لازم را به او دادند. اگر با پلیس برخورد می کردند باید از ماشین پیاده می شد تا آنها می توانستند فرار کنند و از همه مهمتر نباید می گفت که در بوگو تا بوده بلکه در فاصله ای سه ساعته و با جاده ای ناهموار، به يك دلیل: آنها فهمیده بودند که پاچو آنقدر باهوش بود که بتواند از محل و موقعیت خانه اطلاعاتی داشته باشد و نباید آن را عنوان می کرد چون نگهبانها بدون احتیاط و مراقبت در طول ایام طولانی اسارت پاچو با همسایه ها مرادت پیدا کرده بودند. شخصی که مسئول آزاد کردنش بود گفت:

- آگه چیزی بگی، برای اینکه بعداً شناخته نشیم، مجبوریم همه رو بکشیم.

در تقاطع خیابان بویاکا و خیابان هشتادم و در مقابل يك اتاقك پلیس، ماشین خاموش شد. بادو، سه تا چهلر بار استارت، روشن نشد و بالاخره بار پنجم روشن شد. عرق سردی بر تن همه نشست بود. دو خیابان بالاتر کتاب را از گروگان گرفتند و سه اسکناس دوهزار یزویی برای تاکسی به او دادند. اولین تاکسی را که رد می شد صدا زد. راننده ای جوان و خوش برخورد بود که با بوق زدن ها و فریادهای شادی راه را از میان جمعیتی که در مقابل خانه او جمع شده بودند باز کرد و حتی پول هم نمی خواست بگیرد. خبرنگارها ناامید شدند: منتظر آدمی بودند که بعد از دوست و چهل و سه روز در زندان او را آدمی ضعیف و لاغر و درهم شکسته ببینند و پاچو ساتتوز را جسماً و روحاً جواتر و چاق تر و سر حال تر و با هیجان بیشتری برای زندگی کردن یافتند. پسر عمویش انریکه ساتتوز گفت: «همان طور که برده بودند پس فرستادند» و يك نفر دیگر تحت تأثیر فضای شاد خانوادگی گفته بود: «هنوز باید ششم ماه دیگر نگاهش می داشتن».

مارو خا حالا در خانه اش بود. وقتی با آلبرتو بر می گشت واحدهای سیار پشت سرشان بودند، سبقت می گرفتند و پشت راهبندانهای ترافیک به طور مستقیم گزارش ها پخش می شد. راننده هایی که به رادیو گوش می دادند وقتی از کنارشان می گذشتند او را می شناختند و با صدای بوق های بلند و ممتد به او سلام می دادند. در طول مسیر شادی و شغف مردم همگانی شده بود.

آندرز ویلامیزار داشت به دنبال آنها به طرف خانه بر می گشت که آنها را گم کرد، با آنچنان خوشونتی رانندگی می کرد که موتور ماشین سوخت. آن را به نزدیک ترین اتاقك نگهبانی در همان حوالی سپرد و جلوی اولین اتومبیلی را که می گذشت گرفت. يك بی ام و خاکستری رنگ بود که مردی اداری و جوان و خوش برخورد که به اخبار رادیو گوش می داد آن را می راند. آندرز خودش را معرفی کرد و دلیل عجله اش را گفت و از او خواست تا نزدیک ترین جای ممکن او را برساند. راننده به او گفت:

- سوار شو، ولی بهت میگم اگه دروغ گفته باشی بدبلائی سرت میاد.
 نبش تقاطع خیابان هفتم و هشتادم دوستی را با یک ماشین رنوی قدیمی دید.
 آندرز با لورفت ولی ماشین در سر بالایی نمی کشید. بالاخره به هر طریق سوار
 جیپ سفید رنگ شبکه رادیوی ملی شد.

در سر بالایی خیابانی که به خانه منتهی می شد به خاطر ازدحام اتومبیل ها و
 همسایه ها که به خیابان ریخته بودند راه بندان شده بود. مارو خا و ویلامیزلر تصمیم
 گرفتند از اتومبیل پیاده شده و صدمتر آخر را تا خانه پیاده بروند و درست در
 همان نقطه ای پیاده شدند که گروگانگیری اتفاق افتاده بود. اولین چهره آشنایی را که
 مارو خا در میان ازدحام جمعیت هیجان زده شناخت «ماریا دل روزلیو» (Maria Del
 Rosario) تهیه کننده و کارگردان برنامه «کلمبیا آنها را می خواهد» بود که آن شب،
 برای اولین بار بعد از شروع این برنامه به خاطر نداشتن موضوع پخش نمی شد. بعد
 آندرز را دید که از جیپ پیاده شده بود و سعی می کرد خودش را به خانه برساند و یک
 افسر پلیس قد بلند و قوی هیکل در همان لحظه دستور بسته شدن خیابان را می داد.
 آندرز به چشمان او نگاه کرد و با صدایی محکم گفت:
 - من آندرز هستم.

افسر پلیس او را نمی شناخت اما به او اجازه عبور داد. وقتی آندرز با عجله به
 طرف او می دوید مارو خا او را شناخت و در میان هلله و کف زدن های مردم
 یکدیگر را در آغوش گرفتند. تلاش گشتی های پلیس برای باز کردن راه واقعاً
 ضروری بود. مارو خا، آلبرتو و آندرز در سر بالایی شروع به بالا رفتن کردند و واقعاً
 گیج شده بودند. برای اولین بار اشک هایی را که هر سه نفر سعی کرده بودند نریزند
 ریخته شد. تا آنجا که چشم کار می کرد همسایه های خوب پرچم هایی را از
 پنجره های ساختمان های بلند آویزان کرده بودند و بادستمالهای سفید و استقبال
 بسیار گرم فضای شادی آفرین را ایجاد کرده بودند.